




پیغام عشق

قسمت چهارصد و پنجاهام




با سلام و عرض ادب


مطلب زیر که در خصوص «خلوت» از دیدگاه فلسفی است را با درس‌های برنامه مرتبط یافتیم. امیدوارم برای دوستان هم مفید واقع گردد.

«خلوت» کجاست؟ 

آیا خلوت این است که به اتاقی یا به گوشه‌ای بروی و درب را به روی خود ببندی؟

خیر. این‌ها خلوت نیست. خلوت واقعی کجاست؟

 خلوت واقعی درون انسان (مرکز عدم) است. اگر حواس شما پرت باشد و متفرق باشید، هرچه قدر هم که در گوشه تاریکی باشید «خلوت» نیست.

 «خلوت» آن‌گاه است که از تعلقات (همانیدگی‌ها) بریده باشید؛ از غیر حق و از هر چیز بیرونی پیراسته باشید و غیر حق را جارو کنید.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۹۵

 داد جاروبی به دستم آن نگار

گفت: کز دریا برانگیزان غبار

 یعنی همه تعلقات (همانیدگی‌ها) را دور بریز جز معشوق حقیقی که همان خداست.

(و به نظر خود بنده این جارو همان فضا گشایی است).

 این خلوت می‌تواند در اتاق خلوت باشد یا حتی در میان جمع. کسی که اهل خلوت است در میان جمع و در غوغای زمانه هم خلوت خودش را دارد.



🌸 هر انسانی باید ضمن این که جَلَوَت و بیرون را دارد، خلوتی نیز با خودش داشته باشد؛ و اگر آدمی پر از غیر شد (مرکزش پر از همانیدگی شد) دیگر در خلوت نیست و باید حتی اگر شده برای لحظه‌ای درونش را از غیر پاک کند، یعنی مرکز را عدم کند.

🌱 ارادتمند شما و همه دوستان

مونا از کرج



برنامه شماره ۸۸۰

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی

غزل شماره ۲۸۳۴ از دیوان شمس مولانا: انتخاب آگاهانه و تجربه مبارک انسان نیازمندی که بدون واسطه بیرونی و ذهنی به اصل خود زنده، و از چهار میخ هرگونه تلخکامی، و حجاب همانیدگی رها شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰

زنده از تو شاد از تو عایلی

مغندی بی واسطه و بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال

بلکه بی چون و چگونه و اعتلال

عایل = نیازمند. اتصالی بدون کیفیت قابل توصیف و بدون چون و چگونگی و توصیف وصل و جدایی. شادی بی سبب و مبارکی که با ذهن تجسم و سنجیده نمی شود و تنها با ناظر بودن بر ذهن و شناسایی دید اشتباه آن، شوق و طلب رهایی در انسان زنده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۵۱۵ و ۲۵۱۶

تا بود کز لطف آن وعده حسن

سست گردد چار میخ کُفر من

بو که ز آن خوش وعده های مغنم



بر گشاید قفل کُفر صد منم

باشد که با شناسایی مرکز همانیده و با تشخیص دردهایی چون کینه و رنجش و حسادت و پرهیز از آن‌ها، با صبر و شکر، چهار میخ کفر و جدایی در ذهن سست گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

جدایی را چرا می آزمایی

کسی مر زهر را چون آزماید

باشد که وعده‌ رهایی از قفل ذهن به واسطه شراب تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه، به حقیقت پیوندد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۱

یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر

جانم به فدا باشد این ساغر زرین را

قطره‌ای از شراب تسلیم و فضاگشایی، انسان را از تلخی مستی‌های بیرونی و از تلخی مقاومت و قضاوت می‌رهاند و به شیرینی بی‌خویشی زنده می‌کند، به طوری که انعکاس آن از طریق ارتعاش، سازنده و طرب‌انگیز است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد

که نگفت عذر، روزی که برو شکر ندارم

شکر و سپاس از این شراب معرفت و شناسایی که شوق و نیاز واقعی انسان به زندگی و فضاگشایی را زنده و به این لحظه ابدی و مبارک آگاه می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی علتی، بی خدمتی

آید از دریا مبارک ساعتی

شکر و سپاس از جام شرابی که تجربه فضاگشایی و ذوق و شوق طلب شناسایی هرچه بیشتر و فضاگشایی هرچه بیشتر را به انسان چشانیده و از هرگونه نیاز به اتفاق بیرون و هرگونه کام و تلخ کامی رهایی می بخشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۲

برکنم من میخ این منحوس دام

از پی کامی نباشم تلخ کام

شکر و سپاس از شراب تسلیم که به واسطه آن، تجربه شیرین نظارت بر ذهن و فضاگشایی به انسان نیازمند چشانیده می شود.

خیام، رباعی شماره ۱۳۲

من بی می ناب زیستن نتوانم


بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

با احترام مریم از اورنج کانتی



با سلام و درود خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان و همراهان گنج حضور  

فرهاد هستم از بهبهان

 ابیاتی از مثنوی و غزلیات مولانا را همراه با توضیحات خدمت شما و دوستان به اشتراک می‌گذارم 

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۴

از بدی چون دل سیاه و تیره شد

فهم کن اینجا نشاید خیره شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۵

ورنه خود تیری شود آن تیرگی

در رسد در تو جزای خیرگی

● اگر از روی رفتارهای من‌ذهنی مانند حسادت، کینه، قضاوت، خشم و سایر ابزارهای ذهنی دیگر دلمان سیاه و پر از

درد شد و احساس کردیم که من‌ذهنی غالب شده و دل ما را سیاه و تیره و تاریک کرده باید هشیار باشیم و متوجه

شویم که من‌ذهنی غالب شده و با ناظر بودن و عدم واکنش، دوباره به فضای حضور برگردیم. ●

● اگر بخواهیم خودمان را گول بزنیم و در این سیاهی و تاریکی بمانیم به قول مولانا خیره شویم از خدا و زندگی جزای

این خیرگی و تیرگی می‌رسد و ما را تنبیه می‌کند که این‌جا نمان این‌جا جای تو نیست. ●

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳

شرط تبدیل مزاج آمد بدان

کز مزاج بد بود، مرگ بدان



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴

چون مزاج آدمی گلِ خوار شد

زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵

چون مزاج زشت او تبدیل یافت

رفت زشتی از رُخس چون شمع تافت

سقیم: پست، زشت

◆ از ابتدا قانون خدا و زندگی این بوده که مزاج ما که در بند دردها و هم‌هویت‌شدگی‌های من‌ذهنی گرفتار شده تبدیل به مزاج اصلی یعنی حضور شود و از مزاج بد من‌ذهنی است که ما گرفتار دردها هستیم و دائماً درد می‌کشیم و این دردها حتی باعث مرگ ما می‌شود. ◆

◆ و چون مزاج انسان‌ها که حضور است کم‌کم گلِ خوار شد یعنی با چیزهای آفل این جهانی هم‌هویت شد و از آن‌ها حس امنیت خواست و خودش را به آن‌ها فروخت به خواری و پستی فرورفت. ◆

▼ اما بعد از درد هشیارانه کشیدن و آگاه شدن از این که مزاج اصلی او این من‌ذهنی و دردهایش نیست، متوجه شد که هرچه زودتر باید مزاجش را تغییر دهد و کم‌کم زشتی و پلیدی من‌ذهنی را از خودش بزدايد تا مانند شمع نورانی شود و از این نور به دیگران هم روشنایی ببخشد. ▼

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی



آن دم تو را او می‌کشد تا وارهاوند مر تو را

▲ موقعی که متوجه می‌شویم بدی از ما سر زده و دل ما آشوب می‌شود و من ذهنی با ترس و اضطراب باعث می‌شود از آرامش این لحظه خارج شویم و خودمان را در وسط گرفتاری‌های من ذهنی می‌بینیم، الله‌گویان می‌شویم که خدایا ما را از این گرفتاری‌ها نجات بده که من ناتوانم و فقط تو می‌توانی کمک کنی پس او ما را به‌سوی خودش می‌کشد تا ما را از این گرفتاری‌ها نجات دهد و ما باید تسلیم باشیم و دائماً فضاگشایی کنیم و اتفاق این لحظه که گشتی نجات است را بپذیریم و مقاومت نکنیم. ▲

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چون که بد کردی بترس آمن مباش

زآنکه تخم است و برویاند خُداش

○ این را بدان و آگاه باش که اگر بدی کردی و از روی من ذهنی به کسی آسیبی رساندی احساس ایمنی نکن زیرا که بدی کردن و عمل برحسب دردهای من ذهنی تخمی است که کاشته می‌شود و حتماً رویانده می‌شود و نتیجه‌اش به‌صورت درد به خودمان برمی‌گردد. ○


مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نُهان از خوی او

◆ قرین کسی است که ما با آن‌ها در ارتباط هستیم به‌صورت همسر، همکار، همسایه، برادر، خواهر، پدر، مادر و به‌طور کلی انسان‌های اطرافمان یا حتی تلویزیون و فضای مجازی این‌ها روی ما تأثیر می‌گذارند. رفتار و عمل آن‌ها باعث



واکنش من ذهنی ما می شود وظیفه ما فضاگشایی و عدم مقاومت و بی واکنشی ست، ناظر بودن و حاضر بودن، مواظب که درمقابل آن ها واکنش نشان ندهیم و مرتب به جای ستیزه و مقاومت تا می توانیم فضاگشایی کنیم. 

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۴

زآنکه خوش خو آن بود کو در خَمول

باشد از بد خو و بد طَبعان حَمول

کو: که او

خَمول: بد اخلاق

حَمول: حمل کننده

○ مولانا می گوید: کسی خوش خوی واقعی است و فضاگشایی واقعی می کند که درمقابل من های ذهنی که بداخلاق هستند و مقاومت می کنند و دائماً درد ایجاد می کنند درمقابل آن ها واکنش نشان ندهد و رفتار آن ها را در آغوش آرامش خود قرار دهد. ○

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۹

درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی

به جز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

جفا: دوری، درد هشیارانه

مولانا در این بیت بسیار زیبا می گوید: درون همه ما انسان ها دشمنی پنهانی به نام من ذهنی وجود دارد که دائماً درد ایجاد می کند و حول مرگی می تند و تنها راه دفع این دشمن پنهانی ناظر بودن و آگاه بودن و شناسایی آن چیزی که ما



آن نیستیم؛ و این با درد هشیارانه و به قول مولانا جفا همراه است و این درد هشیارانه تبدیل به روزنی برای رهایی از این دشمن پنهانی است.

در آخر نکته طلایی و کلیدی رو می‌گم که اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی‌افتن اتفاقات برای

بیدار کردن ما از خواب ذهن می‌افتند.

آقای فرهاد از بهبهان



این هفته کسی مقداری پول ما را خورد من برای دقایقی، آمدن ابر مازندران و آشفته شدن سمنزار رضای درونم را مشاهده کردم و به دنبال آن ناامیدی که بر من حاکم شد. از خودم می پرسیدم کار کردن من روی خودم چه فایده‌ای دارد؟ کار کردن ما روی خودمان چه فایده‌ای دارد؟ دنیا پر از من ذهنی است. قدرت دست من‌های ذهنی است. همیشه من‌های ذهنی دست بالا را داشتند. در اوج ناامیدی یادم آمد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم

در این سراب فنا چشمه حیات منم

چه قدر عاشق ترکیب سراب فنا هستم. این دنیایی که این قدر واقعی به نظر می‌رسد، این یه قرون دوهزاری که تو این جهان این قدر جدی می‌آید از نظر حضرت مولانا سراب فنا است. سراب وجود واقعی ندارد. حالا این چیزی که وجود ندارد باقی هم نیست. یک توهم آفل. از خودم می‌پرسم به خاطر توهم آفل گرفته شده‌ام؟ حالا یک نخود به این توهم آفل اضافه بشود یا از آن کم بشود چه فرقی می‌کند؟ غزل را چندین بار برای خودم می‌خوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت

نظام گیرد خلاق بی جهات منم

زندگی پاسخ من را از این جا بعد پشت سر هم داد. اول گفت: نگو چه طوری اوضاع درست می‌شود. من درست می‌کنم. قدرت عمل و خلاقیت دست من است. بعد گفت: تو چراغ خودت را روشن کن، تو روی خودت کار کن. کاری به دنیا و بقیه من‌های ذهنی نداشته باش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷



تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

زندگی گفت: نگو همه می‌جنگند، همه دزدی می‌کنند، همه دروغ می‌گویند حالا من روی خودم کار کنم که چه بشود! تو شمع وجودت را روشن کن. اولاً تو یکی نیستی هزاری. وقتی به من زنده بشوی بی‌نهایت می‌شوی. با ذهن محدوداندیش قدرت حضور را اندازه نگیر. ثانیاً حتی اگر یک چراغ هم باشی. به هر حال یک چراغ روشن از هزار تا چراغ خاموش بهتر است. یک قامت راست از هزار تا قامت خمیده بهتر است. زندگی گفت: تو هم مثل دیگران زیر درد اخبار، زیر مقاومت، زیر شکایت، زیر ناله، زیر من بدبختم، قامتت خم بشود به چه درد من می‌خوری؟ تو اگر به بودن زنده شوی و پشت فکرهاست و اعمال، سکون زندگی باشد، بودن زندگی باشد، ساکن روان شوی، یعنی چراغ روشن شده است، از هزار تا من ذهنی بهتر هستی. زندگی ادامه داد کسی که مخالف ساز من می‌زند می‌تواند همه را منحرف کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف

همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاووز

بین بیست تا نوازنده یکی مخالف بزند، یکی اشتباه کند همه را می‌تواند گمراه کند. انسان‌ها مطرب هستند باید با آهنگ زندگی برقصند، اگر بین آن‌ها یکی من ذهنی باشد، اگر مقاومت و ستیزه قلاووز یعنی رهبر بشود، همه راهشان را گم می‌کنند. میلیون‌ها انسان که باید شادی و برکت خدایی را پخش کنند، با من ذهنی خودشان خارج می‌زنند. مقاومت، ما



را از زندگی و شادی آن قطع کرده و متصل به من ذهنی و دردهایش می‌کند. ما فکر می‌کنیم با من ذهنی می‌توانیم، فکر کنیم و راه را پیدا کنیم. فکر می‌کنیم با من ذهنی می‌توانیم در کنار هم زندگی کنیم. زندگی گفت: برای همین تو اصلاً مقاومت نکن. بگذار فرم‌هایت با آهنگ من برقصد. بگذار همان طور که تمام کائنات را من اداره می‌کنم، زندگی تو را هم اداره کنم. بین هیچ باشنده‌ای جرئت ستیزه با من را ندارد. مبادا تو با من ذهنی‌ات این لحظه درمقابلِ قضا که تصمیم من است بایستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه

الله الله که تو با شاه جهان نستیزی

از آن جایی که هیچ باشنده‌ای توان ستیزه با زندگی را ندارد تو را خدا تو را خدا تو حواست باشد که این لحظه را با مقاومت شروع نکنی، این لحظه با شاه جهان که به شکل اتفاق این لحظه خودش را به تو نشان می‌دهد، نستیزی. ستیزه با اتفاق این لحظه ستیزه با خداست. ناله تو، شکایت تو، عدم پذیرش تو، خشم تو، ترس تو و هر هیجان منفی تو یا هر هیجان مثبت تو، هر قضاوت تو که با من ذهنی صورت می‌گیرد، یا مقاومت است یا مبنای مقاومت است. حواست باشد این لحظه جدی نشوی و به شاه کیش ندهی. تو فقط حق داری درمقابلِ اتفاق این لحظه فضاگشایی کنی و گرنه دل درد می‌گیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

گر نکنی موافقت دردِ دلی بگیردَت

همنفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس



اگر این لحظه را با فضاگشایی شروع نکنی و اتفاق را جدی بگیری درد دل می‌گیری، سمن‌زار رضا آشفته می‌شود. اگر این لحظه مهمانی می‌آید، یک فکری می‌آید، وضعیتی در این لحظه تولید می‌شود، چه در ذهن، چه در بیرون، اگر فضا را در اطرافش باز نکنی و منقبض بشوی، دلت درد می‌گیرد یعنی درد به مرکزت می‌آید و به ذهن می‌افتی. حتی یک نفس، حتی یک لحظه هم از هم‌نفسی با من که اصلت هستم، دور نشو. حتی یک نفس هم فضا را نبند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مخالفت همی‌کش، تو موافقت همی‌کن

چو لباسِ تو درانند، تو لباسِ وصل می‌دوز

حتی اگر فکر می‌کنی بهت ظلم شده، تو به ستیزه پرداز، تو موافقت کن. تو لباس وصل بدوز. زندگی گفت: این لحظه من اتفاقات را یک‌جوری به وجود می‌آورم که ذهن تو نمی‌پسندد تا تو را از خواب همانیدگی‌ها بیدار کنم. من یار تو هستم و باید آگاه شوی که این توهم نمی‌تواند تو را به من برساند. درست است که زیر سلطه من ذهنی هستی اما فضا را باز کن. مخالفت نکن، مقاومت نکن، ستیزه نکن. فضا را باز کن بگذار لباس من ذهنی دریده شود و آب برود. این فرمول آزادی تو است: بگذار لباس من ذهنی دریده شود و زندگی به تله افتاده آزاد شود. مبدا میزان زنده شدن را با ذهن اندازه بگیری. مبدا با قضاوت و مقاومت از من جدا شوی. مبدا من را پشت اتفاق این لحظه نبینی، مبدا اسیر سبب شوی. مبدا کلاغ را ببینی و اسیر زشتی و غار غارش شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد را یا رب نمودی، مَرَّوَحَه پنهان مدار

مَرَّوَحَه دیدن چراغِ سینه پاکان شده

هر که ببند او سبب، باشد یقین صورت پَرست



وآنکه بیند او مسبب نورِ معنی دان شده

خدایا باد را نشان دادی، بادران را هم نشان بده، بگذار تویی که مسبب هستی را ببینم. نگذار در اتفاقات گم شوم. نگذار اسیر سبب شوم و تویی که مسبب هستی را نبینم. اتفاق این لحظه را تو پیش آوردی تا گره‌های من، همانیدگی‌های من را نشان بدهی. اتفاقات می‌افتند چون من گره دارم. بنابراین واکنش نشان نمی‌دهم تا مثل آب بی‌گره بشوم. کسی آب را نمی‌تواند بچود چون گره‌ای ندارد. من هم این قدر در این مسجد می‌مانم تا بی‌گره بشوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

چون آب باش و بی‌گره از زخم دندان‌ها بجه

من تا گره دارم یقین می‌کوبی و می‌ساییم

در آخر می‌توانم یکی از مکرهای من ذهنی‌ام را که همان ایجاد ناامیدی است، ببینم. ترس و ناامیدی آواز من ذهنی است که من را تا پایین‌ترین سطح هشیاری می‌کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوش تو تا قعرِ سُفول

این مکر من ذهنی است که می‌گوید: من یک آدم کوچک بی‌قدرت چه تأثیری می‌توانم روی این من‌های ذهنی بگذارم؟ زندگی گفت: هرگز دیگر این حرف را نزن. حضرت مولانا جهانی را به آتش کشیده و آقای شهبازی هم به تنهایی تا به این جا این کشتی را آورده‌اند و باعث شکوفا شدن این همه گل شده‌اند، بنابراین مهم نیست چه قدر من‌های ذهنی زیاد یا قدرتمند هستند من شمع خودم را روشن می‌کنم. پشت این فرد به ظاهر بی‌اهمیت از نظر من ذهنی خدا نشسته، زندگی نشسته است. پس می‌گذارم زندگی با عقل‌گش من را اداره کند و با این توهم در کار زندگی اختلال ایجاد



نمی‌کنم. من با دیدن ذهنی نمی‌گویم که بی‌اهمیت من وقتی چراغ روشن شود چه به لحاظ قدرت چه به لحاظ تعداد بی‌نهایت. زندگی درون من همان یک زندگی را در انسان‌های دیگر به ارتعاش درمی‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

یلدا از تهران



بنام خدا

دیوان شمس غزل ۴۵۵ ابیات ۴، ۵ و ۶ از برنامه ۸۲۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵

عاشق شهنشهیست، دو عالم برو نثار

هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

در این بیت عشق و عاشق واقعی، شاه یعنی خداوند است، کسی که همانیدگی‌ها را رها کند عاشق است، وقتی کسی مرکزش خالی از همانیدگی و آلودگی‌های ذهنی باشد عشق دو عالم نثار اوست، شادی، آرامش، صفا و لذت‌های هر دو عالم نثار اوست و هر لحظه او را عاشق‌تر می‌کند و در این دنیا و آن دنیا از نعمات برخوردار می‌شود. آن قدر عاشق و شیدا می‌شود که دیگر به هیچ چیز جز قرین شدن با دوست یعنی خداوند توجه ندارد، و حتی توجه‌ای هم به آن چه به او نثار شده، ندارد، وقتی در هر لحظه ارتعاشات خداوند را می‌گیرد، دیگر برای او فرقی ندارد که چه مقدار است، یا چگونه یا چه چیز به اون نثار می‌شود، هر چه از دوست آید زیبا و بی‌نهایت است. چنین کسی هر دو عالم را دارد، هم عالم غیب و هم عالم فرم‌ها را، و از آن‌ها به مقدار کافی استفاده می‌کند و لذت می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد

دل بر جزین مننه که به جز مستعار نیست

مُستعار= عاریه، قرضی

تنها عشق و عاشق در جهان هستی تا ابد باقی می‌ماند و همه چیز فانی است، در صورتی که ما با آمدن به این جهان با چیزها هم‌هویت شدیم و شناسایی ما این‌گونه بود که عشق یعنی عشق این جهان، زندگی یعنی زندگی این جهان، و



ما در هر سوی در جست‌وجوی آرامش و آسایش و شادی و محبت و غیره در کوهی از هم‌هویت‌شدگی‌ها گم‌گشتیم و پیدایش نکردیم، و هر لحظه مضطرب‌تر و آشفته‌تر و عاصی‌تر شدیم، و همیشه ندایی از درون می‌شنیدیم که تو ای انسان دلت را به غیر از خدا به چیزها مده، ولی ما چه کار کردیم؟ برعکس دلمان را به هر چیز غیر از خدا داده‌ایم. اما ما می‌توانیم این لحظه و هر آن برگردیم و به خدا زنده شویم، لحظاتی در زندگی ما قطعاً پیش آمده که به خدایتمان هشیار شدیم، و همان لحظه هرچه‌قدر هم کوتاه به آرامش رسیدیم، تنها با عدم کردن مرکزمان، بی‌نهایت آرامش و سکون و صبر، بی‌نهایت عشق و شادی بر قلب ما جاری می‌شود، که همه‌چیز به غیر از خدا قرضی‌ست که ماندگار نیستند، چون همه‌چیز به غیر از خداوند آفل و فانی هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵

تا کی کنار گیری معشوقِ مُرده را؟

جان را کنار گیر که او را کنار نیست

هرکسی باید با خودش یک زمانی تأملی کند و از خودش بپرسد که من تا کی می‌خواهم این معشوقِ مُرده را، این من‌ذهنی را، این همانیدگی‌ها و دَردها را بغل کنم و نگاه دارم؟ تا کی می‌خواهم در دام او، در این چاهِ مَنیتَم اسیر بمانم تا بمیرم؟

ای روح من تو بیا خودت را، این جانِ هشیاریِ حضورت را بغل کن و با او قرین شو نه با مَنیتت، آیا تا حال که با احساسِ مُردگی، با عمل و فکرِ مُرده کار کردی، سودی برایت داشته است؟ که همهٔ این مُردگی‌ها به کارت، به زندگی‌ات، به تربیتِ فرزندان، به روابطت همه‌چیزت را زخمی و خونین کرده و مُردگی را به آن‌ها دادی، چه بسا خودت هم مُرده‌تر شدی و همیشه خودت را ملامت کردی و از کردهٔ خود پشیمان شدی.

لحظه‌ای برگرد، ببین، جانِ خداییت از درون تو را با عشق فریاد می‌زند، تو بیا جان را کنار بگیر که او بی‌نهایت است، بی‌نهایت توجه و عنایت و عشق است، به او زنده شو که او حد و حدودی برای تو نگذاشته تا به‌سویش بروی، دریایی از



عشق و شادی را بر تو و زندگی‌ات جاری می‌کند، با فضاگشایی و صبر و شکر به او زنده خواهی شد و می‌توانی بوی
عشق را به مشامت آشنا کنی و سرود عشق را سر دهی. 🌱

حداد هستم از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com